



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۹۸

سوگند خورده‌ای که ازین پس جفا کنی
سوگند بشکنی و جفا را رها کنی

امروز دامنِ تو گرفتیم و می‌کشیم
تا کی بهانه گیری؟ و تا کی دغا (۱) کنی؟

می‌خندد آن لب، صنما (۲)، مژده می‌دهد
کاندیشه کرده‌ای که ازین پس وفا کنی

بی تو نمازِ ما چو روا نیست، سود چیست؟
آن‌گه روا شود که تو حاجت روا کنی

بی بحرِ تو، چو ماهی بر خاک می‌طپیم
ماهی همین کند، چو ز آبش جدا کنی

ظالم جفا کند، ز تو ترساندش اسیر
حق با تو آن کند که تو در حقِّ ما کنی

چون تو کنی جفا، ز که ترساندت کسی؟
جز آنکه سر نهد به هر آنچ (۳) اقتضا (۴) کنی

خاموش، کم فروش تو دُرّ یتیم (۵) را
آن کش بها نباشد، چو نش بها کنی؟

(۱) دَغا: مکر، فریب

(۲) صنم: بت، دلبر، معشوق؛ صنما: ای معشوق

(۳) آنچ: مخفّف آن‌چه

(۴) اقتضا: درخور و مناسب بودن، ضرورت، لزوم.

(۵) دُرّ یتیم: کنایه از مرواریدِ بزرگ است که یک دانه تنها در صدف باشد.
مرواریدِ بی‌همتا. مرواریدِ بی‌نظیر.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۹۸

سوگند خورده‌ای که ازین پس جفا کنی
سوگند بشکنی و جفا را رها کنی

امروز دامنِ تو گرفتیم و می‌کشیم
تا کی بهانه گیری؟ و تا کی دغا کنی؟

می‌خندد آن لب‌ت، صنما، مژده می‌دهد
کاندیشه کرده‌ای که ازین پس وفا کنی

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۶

عاشقان از بی‌مرادی‌های خویش
باخبر گشتند از مولای خویش

بی‌مرادی شد قلاووز^(۶) بهشت
حُفَّتِ الْجَنَّةُ شَنُوای خوش‌سرشت

حدیث نبوی

«حُفَّتِ الْجَنَّةُ بِالْمَكَارِهِ وَحُفَّتِ النَّارُ بِالشَّهَوَاتِ.»

«بهشت در چیزهای ناخوشایند پوشیده شده و
دوزخ در شهوات.»

(۶) قلاووز: پیشاهنگ، پیشرو لشکر

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۶۹

مویه‌مو^(۷)، ذره‌به‌ذره مکرِ نفس
می‌شناسیدند چون گل از کرفس

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۷۹

لیک گر آن قوت بر وی عارضی‌ست
پس نصیحت کردن او را رایی‌ست^(۸)

(۸) رایی: رام کردنِ اسبِ سرکش، در اینجا یعنی دارای اثر تربیتی.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۱۰۸

بادُ تَنَدست و چراغِ اَبتری^(۹)
زو بگیریانم چراغِ دیگری

تا بُود کز هر دو یک وافی^(۱۰) شود
گر به باد، آن یک چراغ از جا رود

همچو عارف، کز تنِ ناقص چراغ
شمعِ دل افروخت از بهرِ فراغ

تا که روزی کاین بمیرد ناگهان
پیشِ چشمِ خود نهد او شمعِ جان

او نکرد این فهم، پس داد از غَرَر^(۱۱)
شمعِ فانی را به فانی‌ای دیگر

(۹) اَبْتَر: ناقص و به دردناخور

(۱۰) وافی: بسنده، کافی، وفاکننده به عهد

(۱۱) غَرَر: جمع غَرَّه به معنی غفلت و بی‌خبری و غرور

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۹۸

ظالم جفا کند، ز تو ترساندش اسیر
حق با تو آن کند که تو در حقِّ ما کنی

چون تو کنی جفا، ز که ترساندت کسی؟
جز آنکه سر نهد به هر آنچ اقتضا کنی

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۶۴

زآن عَوَانِ (۱۲) مُقْتَضٰی (۱۳) که شهوت است
دل اسیرِ حرص و آز (۱۴) و آفت است

زآن عَوَانِ سِرِّ شَدِی دزد و تباه
تا عَوَانان را به قهرِ توست راه

(۱۲) عَوَان: مأمور

(۱۳) مُقْتَضٰی: خواهشگر

(۱۴) آز: طمع

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۹۸

خاموش، کم فروش تو دُرّ یتیم را
آن کش بها نباشد، چونش بها کنی؟

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۴۲

آن کسی را کش چنین شاهی گُشد
سویِ بخت و بهترین جاهی گُشد

گر ندیدی سودِ او در قهرِ او
گی شدی آن لطفِ مُطْلَق، قهرجو

بچه می‌لرزد از آن نیشِ حَجام^(۱۵)
مادرِ مُشْفِق^(۱۶) در آن غم، شادکام

نیم‌جان^(۱۷) بستاند و صد جان دهد
آنکه در و همت نیاید، آن دهد

تو قیاس از خویش می‌گیری ولیک
دورِ دور افتاده‌ای، بنگر تو نیک

(۱۵) حَجام: مخفّف حَجام به معنی حَجامت‌کننده

(۱۶) مُشْفِق: مهربان

(۱۷) نیم‌جان: جان انسانی که بر اثر مجاهدت و تربیت درست به نور
معرفت روشن نگشته و به مراتب کمال نرسیده است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۰۵

نکُند رحمتِ مطلق، به بلا جانِ تو ویران
نکُند والدۀ^(۱۸) ما را، ز پی کینه حجامت

(۱۸) والدۀ: مادر

مولوی، دیوان شمس، رباعی شماره ۱۱۶۳

ای عشق که هستی به یقین معشوقم
تو خالقِ مطلقِ و من مخلوقم

بر کوری مُنکران که بدخواهانند
بالا ببرم بلند تا عِیُوقم^(۱۹)

(۱۹) عِیُوق: نام ستاره‌ای نورانی در صورت فلکی ارا بهران در امتداد
کهکشان راه شیری، نماد فاصله و دوری

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۴۵

شاهدِ تو، سدِّ رویِ شاهد است
مُرشدِ تو، سدِّ گفتِ مرشد است

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۸۷

او فضولی بوده است از انقباض
کرد بر مُختارِ مطلق، اعتراض

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۴۵

حَيْثُ مَا كُنْتُمْ فَوَلُّوا وُجُوهَكُمْ
نَحْوَهُ هَذَا الَّذِي لَمْ يَنْهَكُمْ

در هر وضعیتی هستید روی خود را به‌سوی آن وحدت و یا
آن سلیمان بگردانید که این چیزی است که خدا شما را از
آن باز نداشته‌است.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۵۹

ننگرم کس را و گر هم بنگرم
او بهانه باشد و، تو مَنظَرَم (۲۰)

(۲۰) مَنظَر: جای نگریستن و نظر انداختن

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۴۸۹

گفت آدم که ظَلَمْنَا نَفْسَنَا
او ز فعل حق نَبْدُ غافل چو ما

ولی حضرت آدم گفت: پروردگارا، ما به خود ستم کردیم
و او همچون ما از حکمت کار حضرت حق بی‌خبر نبود.

قرآن کریم، سورۃ اعراف (۷)، آیه ۲۳

«قَالَ رَبَّنَا ظَلَمْنَا أَنْفُسَنَا وَإِنْ لَمْ تَغْفِرْ لَنَا وَتَرْحَمْنَا لَنَكُونَنَّ مِنَ الْخَاسِرِينَ.»

«گفتند: ای پروردگارِ ما، به خود ستم کردیم
و اگر ما را نیامرزی و بر ما رحمت نیآوری از
زیان‌دیدگان خواهیم بود.»

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۴۸۸

گفت شیطان که بِمَا أَغْوَيْتَنِي
کرد فعلِ خود نهان، دیو دنی (۲۱)

«شیطان به خداوند گفت که تو مرا گمراه کردی.
او گمراهی خود را به حضرت حق، نسبت داد
و آن دیو فرومایه، کار خود را پنهان داشت.»

قرآن کریم، سورہ اعراف (۷)، آیہ ۱۶

«قَالَ فِيمَا أَغْوَيْتَنِي لَأَقْعُدَنَّ لَهُمْ صِرَاطَكَ الْمُسْتَقِيمَ.»

«گفت: حال که مرا گمراه ساخته‌ای، من هم ایشان را از راه راست تو منحرف می‌کنم.»
[ما به‌عنوان من‌ذهنی هم خودمان را گمراه می‌کنیم و هم به هرکسی که می‌رسیم او را به واکنش درمی‌آوریم.]

(۲۱) دَنی: فرومایه، پست

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۰۴۹

دامنِ فضلش به کف کن کوروار
قبضِ اَعْمی^(۲۲) این بُود ای شهریار

(۲۲) قبضِ اَعْمٰی: گرفتنِ کور

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۶۲

قبض (۲۳) دیدی چاره آن قبض کن
زانکه سرها جمله می‌روید ز بُن (۲۴)

بسط دیدی، بسطِ خود را آبِ ده
چون برآید میوه، با اصحاب (۲۵) ده

(۲۳) قبض: گرفتن، دلتنگی و رنج

(۲۴) بُن: ریشه

(۲۵) اصحاب: یاران

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۰۴

چون نِهیی رنجور، سر را برمبند
اختیارت هست، بر سِبَلت (۲۶) مخند

جهد کن کز جامِ حق یابی نَوی (۲۷)
بی‌خود و بی‌اختیار آنگه شوی

آنگه آن می را بُود کُلّ اختیار
تو شوی معذورِ مطلق، مستوار

(۲۶) سِبَلت: موی پشت لب، سبیل

(۲۷) نَوی: تازگی و نشاط

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۴۹۶

کس نیابد بر دلِ ایشان ظَفَر^(۲۸)
بر صدف آید ضرر، نی بر گُهر

(۲۸) ظَفَر: پیروزی

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۴۰۲

مُنْتَهای اختیار آن است خُود
که اختیارش گردد اینجا مُفْتَقَد^(۲۹)

(۲۹) مُفْتَقَد: گم کرده شده

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۰۷

هر چه کویی، گفته (۳۰) می باشد آن
هر چه روبی (۳۱)، رفته (۳۲) می باشد آن

(۳۰) گفته: مخففِ کوفته به معنی کوبیده شده

(۳۱) روبی: بروبی، جارو کنی

(۳۲) رفته: روبیده شده

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۰۷

هر چه گویی، گفته می باشد آن
هر چه روبی، رفته می باشد آن

کی کند آن مست جز عدل و صواب (۳۳)
که ز جام حق کشیده است او شراب

جادوان فرعون را گفتند: بیست (۳۴)
مست را پروای دست و پای نیست

دست و پای ما، می آن واحد است
دستِ ظاهر، سایه است و کاسید (۳۵) است

(۳۳) صواب: درستی

(۳۴) بیست: مخففِ بایست، توقف کن.

(۳۵) کاسید: بیرونق، بی آب و تاب

مختار مطلق = معذور مطلق

«اقتضای انقباض و سبب‌سازی»
در مقابل «اقتضای فضاگشایی و استفاده از
خرد و دانایی ایزدی» یا «قضا و کن فکان»

«انتخاب بر اساس وضعیت ذهنی فعلی
و سبب‌سازی و عقل جزوی»
در مقابل «انتخاب بر اساس فضاگشایی
یا استفاده از انتخاب زندگی یا خرد کل»

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۰۰

خواب چون در می‌رمد از بیمِ دَلَق^(۳۶)
خوابِ نسیانِ کی بُود با بیمِ حَلَق؟

لَا تُؤَاخِذْ إِنْ نَسِينَا، شد گواه
که بُود نسیان به وجهی هم گناه

قرآن کریم، سورۀ بقره (۲)، آیه ۲۸۶

«...رَبَّنَا لَا تُؤَاخِذْنَا إِنْ نَسِينَا أَوْ أَخْطَأْنَا»

«...ای پروردگار ما، اگر فراموش کرده‌ایم یا خطایی کرده‌ایم، ما را بازخواست مکن....»

زآنکه استکمالِ تعظیم او نکرد
ورنه نسیان^(۳۷) در نیاوردی نبرد

گرچه نسیان لابد^(۳۸) و ناچار بود
در سبب ورزیدن او مختار بود

که تَهَاوُن^(۳۹) کرد در تعظیم‌ها
تا که نسیان زاد یا سهو و خطا

همچو مستی، کو جنایت‌ها کند
گوید او: معذور بودم من ز خود

گویدش لیکن سبب ای زشتکار
از تو بُد در رفتنِ آن اختیار

بیخودی نآمد به خود، توش خواندی
اختیارت خود نشد، توش راندی

گر رسیدی مستی‌ای بی‌جهدِ تو
حفظ کردی ساقیِ جان، عهدِ تو

پشت‌دارت (۴۰) بودی او و عذرخواه
من غلامِ زَلَّتِ (۴۱) مستِ اِلَهِ

- (۳۶) دَلَق: خرقة، لباس کهنه
 (۳۷) نَسِيَان: فراموشی
 (۳۸) لَابُد: بدون چاره
 (۳۹) تَهَاوُن: سستی، سهل انگاری
 (۴۰) پُشت‌دار: پشتیان، حامی
 (۴۱) زَلَّت: لغزش
-

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۷۷

کافر من، گر زیان کرده‌ست کس
 در ره ایمان و طاعت، یک نَفَس

سَر، شکسته نیست، این سَر را مَبَد
 یک دو روزی جهد کن، باقی بخند

بَد مُحَالِی (۴۲) جُست، کو دنیا بَجُست
 نیک حَالِی جُست، کو عُقْبِی (۴۳) بَجُست

مکرها (۴۴) در کسبِ دنیا، بارِ (۴۵) است
مکرها در ترکِ دنیا، وارِ (۴۶) است

مکر آن باشد که زندانِ حُفره کرد
آنکه حُفره بست، آن مَکریست سرد

این جهان زندان و ما زندانیان
حُفره (۴۷) کن زندان و خود را وارهان

حدیث

«الدُّنْيَا سِجْنُ الْمُؤْمِنِ وَ جَنَّةُ الْكَافِرِ.»

«دنیا، زندان مومن و بهشت کافر است.»

چیست دنیا؟ از خدا غافل بُدن
نی قُمّاش (۴۸) و نقره و میزان (۴۹) و زن

(۴۲) مُحَال: ناممکن و ناشدنی

(۴۳) عُقْبَى: آخرت، قیامت

(۴۴) مَكْر: تدبیر

(۴۵) بَارِد: سرد، خنک و ناخوشایند، نابجا

(۴۶) وَّارِد: جایز و روا، بجا

(۴۷) حَفْرَه: گودال، مَغَاک

(۴۸) قِمَاش: رخت، متاع و اسباب خانه

(۴۹) مِيزَان: ترازو

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۸۳

این چنین درمانده‌ایم، از کژروی‌ست؟
یا ز اخترهاست؟ یا خود جادوی‌ست؟

بختِ ما را بردَرید آن بختِ او
تختِ ما شد سرنگون از تختِ او

کارِ او از جادویی گر گشت زَفَت (۵۰)
جادویی کردیم ما هم، چون نرفت؟

(۵۰) زَفَت: درشت و فربه، در اینجا کنایه از پیش رفتن و درست شدنِ کارها.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۳۳

کَژ رَوی، جَفَّ الْقَلَمُ کَژ آیدت
راستی آری، سعادت زایدت

حدیث

«جَفَّ الْقَلَمُ بِمَا أَنْتَ لَاقٍ.»

«خشک شد قلم به آنچه سزاوار بودی.»

حدیث

«جَفَّ الْقَلَمُ بِمَا هُوَ كَائِنٌ.»

«خشک شد قلم به آنچه بودنی است.»

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۷۶۳

مرگ را تو زندگی پنداشتی
تخم را در شوره‌خاکی کاشتی

عقلِ کاذب هست خود معکوس‌بین
زندگی را مرگ بیند ای غیبین^(۵۱)

ای خدا بنمای تو هر چیز را
آنچنانکه هست در خُده‌سرا^(۵۲)

(۵۱) غَبِین: آدمِ سست‌رأی
(۵۲) خُدعه‌سرا: نیرنگ‌خانه، کنایه از دنیا

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۶۶۲

خشم و ذوقِ هر دو عکسِ دیگران
شادیِ قَوّاده (۵۳) و خشمِ عَوان (۵۴)

(۵۳) قَوّاده: پالان‌دار، کسی که زنان و مردان را برای هم‌آغوشی به هم برساند.
(۵۴) عَوان: مأمور حکومتی

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۸۰۲

زینتِ او از برایِ دیگران
باز کرده بیهوده چشم و دهان

ای تو در بیگار (۵۵)، خود را باخته
دیگران را تو ز خود نشناخته

تو به هر صورت که آیی بیستی (۵۶)
که منم این، والله آن تو نیستی

یک زمان تنها بمانی تو ز خلق
در غم و اندیشه مانی تا به خلق

این تو کی باشی؟ که تو آن اَوْحَدی (۵۷)
که خوش و زیبا و سرمستِ خودی

مرغِ خویشی، صیدِ خویشی، دامِ خویش
صدرِ خویشی، فرشِ خویشی، بامِ خویش

جوهر آن باشد که قایم با خود است
آن عَرَض، باشد که فرعِ او شده‌ست

(۵۵) بیگار: کارِ بی‌مزد

(۵۶) بیستی: بایستی

(۵۷) اَوَحَد: یگانه، یکتا

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۲۹

اندرین ره ترک کن طاق و طُرُنْب (۵۸)
تا قلاووزت (۵۹) نجنبد تو مَجُنْب

(۵۸) طاق و طُرُنْب: شکوه و جلال ظاهری

(۵۹) قلاووز: پیشاهنگ، راهنما

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۰۸

ای دلیلِ تو مثالِ آن عصا
در گفت، دَلَّ عَلَى عَيْبِ الْعَمَى

ای کسی که دلیل در دست تو مانند عصایی در دست کور است. همان‌طور که عصا دلالت بر کوری فرد می‌کند، توسل به عصای استدلال نیز دلیل بر کوردلی توست.

غُلُّ و طاق و طُرُنْب (۶۰) و گیر و دار
که نمی‌بینم، مرا معذور دار

(۶۰) طاق و طُرُنْب: سر و صدا

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۶۴۸

پس هنر، آمد هلاکت خام را
کز پی دانه، نبیند دام را

اختیار آن را نکو باشد که او
مالکِ خود باشد اندرِ اتَّقُوا (۶۱)

چون نباشد حفظ و تقوی، زینهار (۶۲)
دور کن آلت، بینداز اختیار

جلوه‌گاه و اختیارم آن پر است
برگنم پر را که در قصدِ سر (۶۳) است

نیست انگارد پرِ خود را صبور
تا پرش درنفگند در شرّ و شور

(۶۱) اتَّقُوا: بترسید، تقوا پیشه کنید.

(۶۲) زینهار: بر حذر باش، کلمه تنبیه

(۶۳) در قصدِ سر است: آهنگ آسیب‌زدن به جان و روان را دارد.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۳۴۷

در رخِ مه، عیب‌بینی می‌کُنی
در بهشتی، خارچینی می‌کُنی

گر بهشت اندر روی تو خارجو
هیچ خار آنجا نیابی غیر تو

می‌پیوشی آفتابی در گلی
رخنه می‌جویی ز بدرِ کاملی

آفتابی که بتابد در جهان
بهر خُفاشی کجا گردد نهان؟

عیب‌ها از ردِّ پیران عیب شد
غیب‌ها از رَشکِ (۶۴) پیران غیب شد

باری ار دوری ز خدمت، یار باش
در ندامت چابک و بر کار باش

تا از آن راهت نسیمی می‌رسد
آبِ رحمت را چه بندی از حسد؟

گرچه دوری، دور می‌جنبان تو دُم
حَيْثُ مَا كُنْتُمْ فَوَلُّوا وُجُوهَكُمْ

گرچه در ذهن هستی و از او دوری، از دور دُم آشنایی با
او (از جنس او بودن) را به حرکت درآور. به این آیه قرآن
توجه کن که می‌گوید: در هر جا که هستی روی به او کن.

چون خری در گل فتد از گام تیز
دَم به دَم جُنبدَ برای عزم خیز

جای را هموار نکند بهر باش
داند او که نیست آن جای معاش

حسّ تو از حسّ خر کمتر بدهست
که دل تو زین و حلّ‌ها (۶۵) برنجست

در وَحَلِ تَأْوِيلِ (۶۶) رُخَصَّتْ می‌گُنی
چون نمی‌خواهی کز آن دل بر گُنی

کاین رَوَا باشد مرا، من مُضْطَرَم (۶۷)
حق نگیرد عاجزی را، از گَرَم

خود گرفتستت، تو چون کُفْتَارِ گُور
این گرفتن را نبینی از غُرور

(۶۴) رَشَك: در اینجا یعنی غیرت

(۶۵) وَحَل: گل و لای که چهارپا در آن بماند.

(۶۶) تَأْوِيل: در اینجا یعنی توجیه کردن موضوعی.

(۶۷) مُضْطَرَم: بیچاره، درمانده

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۷۶۵

این سخن را نیست پایان و فراغ
ای خلیلِ حق چرا کشتی تو زاع؟

بهر فرمان، حکمتِ فرمان چه بود؟
اندکی ز اسرارِ آن باید نمود

قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۲۶۰

«... خُذْ أَرْبَعَةً مِنَ الطَّيْرِ ...»

«... گفت: چهار پرندۀ برگیر ...»

کاغ کاغ (۶۸) و نعرۀ زاغ سیاه
دایماً باشد به دنیا عُمَرُخواه (۶۹)

همچو ابلیس از خدای پاک فرد (۷۰)
تا قیامت عمرِ تن درخواست کرد

گفت: اَنْظِرْنِي اِلَى يَوْمِ الْجَزَا
کاشکی گفتی که: تُبْنَا (۷۱) رَبَّنَا

«ابلیس گفت: «مرا تا به روز جزا مهلت ده.»
ای کاش به جای این درخواست می گفت: «پروردگارا، توبه
کردیم.»»

قرآن کریم، سوره ص (۳۸)، آیه ۷۹

«قَالَ رَبِّ فَأَنْظِرْتَنِي اِلَى يَوْمٍ يُبْعَثُونَ.»

«گفت: ای پروردگار من، مرا تا روزی که از نو
زنده شوند مهلت ده.»

عمرِ بی‌توبه، همه جان‌کندن است
مرگِ حاضر، غایب از حق بودن است

عمر و مرگ این هر دو با حق خوش بود
بی‌خدا آبِ حیات آتش بود

قرآن کریم، سورهٔ انعام (۶)، آیهٔ ۱۶۲

«قُلْ إِنْ صَلَاتِي وَنُسُكِي وَمَحْيَايَ وَمَمَاتِي لِلَّهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ»

«بگو: نماز من و قربانی من و زندگی من و مرگ
من برای خدا آن پروردگار جهانیان است.»

آن هم از تأثیر لعنت بود که
در چنان حضرت همی شد عُمرجو

از خدا غیر خدا را خواستن
ظنّ افزونیست و، کُلی کاستن

خاصه عُمری غرق در بیگانگی
در حضورِ شیر، روبه‌شانگی (۷۲)

عمرِ بیشمِ ده که تا پس‌تر روم
مَهْلَم (۷۳) افزون کُن که تا کمتر شوم

تا که لعنت را نشانه او بُود
بَد کسی باشد که لعنت‌جو بود

عمرِ خوش، در قرب (۷۴)، جان پروردن است
عمرِ زاغ از بهرِ سِرگین (۷۵) خوردن است

عمرِ بیشمِ ده که تا گُه می‌خورم
دایم اینم ده که بس بدگوهرم

گرنه گُه‌خوارست آن گنده دهان گویدی کز خویِ زاغم وارهان (۷۶)

(۶۸) کاغُ کاغ: بانگ کلاغ؛ قارقار

(۶۹) عُمُرخواه: عُمُر خواهنده

(۷۰) فرد: یگانه، بی‌همتا، بی‌نظیر

(۷۱) تُبْنَا: توبه کردیم.

(۷۲) روبه‌شانگی: مجازاً حيله و تزویر

(۷۳) مَهْل: مهلت دادن، درنگ و آهستگی

(۷۴) قُرب: نزدیک شدن، نزدیکی

(۷۵) سِرگین: فضله چارپایان، مدفوع

(۷۶) وارهان: آزاد کن؛ رها کن

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۰۲

چه استادان که من شهمات کردم
چه شاگردان که من استاد کردم

بسا شیران که غریدند بر ما
چو روبه عاجز و مُنقاد (۷۷) کردم

خَمْش کن، آنکه او از صُلْبِ (۷۸) عشق است
بَسَسَتْش اینکه من ارشاد کردم

ولیک آن را که طوفانِ بلا بُرد
فرو شد، گرچه من فریاد کردم

مگر از قعرِ طوفانش برآرم
چنانکه نیست را ایجاد کردم

برآمد شمسِ تبریزی، بزد تیغ (۷۹)
زبان از تیغِ او پولاد کردم

(۷۷) مُنْقَاد: مطیع، فرمان‌بردار

(۷۸) صُلْب: استخوان‌های پشت، کنایه از جنس چیزی بودن

(۷۹) بزد تیغ: مجازاً خورشید طلوع کرد.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۳۶۷

که بگفتی چند کردم من گناه
وز گَرَم نگرِفت در جرمم اِلَه

عکس می‌گویی و مقلوب، ای سَفیه^(۸۰)
ای رها کرده ره و، بگرفته تیه^(۸۱)

چند چندت گیرم و، تو بی‌خبر
در سَلاسِل^(۸۲) مانده‌ای پا تا به سر

زنگ تو بر توت ای دیگ سیاه
کرد سیمای درونت را تباه

(۸۰) سَفیه: نادان

(۸۱) تیه: بیابان

(۸۲) سَلاسل: زنجیرها، جمع سلسله

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۹۸

سوگند خورده‌ای که ازین پس جفا کنی
سوگند بشکنی و جفا را رها کنی

امروز دامنِ تو گرفتیم و می‌کشیم
تا کی بهانه گیری؟ و تا کی دغا کنی؟

می‌خندد آن لبت، صنما، مژده می‌دهد
کاندیشه کرده‌ای که ازین پس وفا کنی

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۴۹

بلبل مست تا به کی ناله کنی ز ماهِ دی؟
ذکرِ جفا بس است، هی شکر کن از وفا بگو

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۱۶۱

مانع است اعتراضِ ابلیسی
از یکی‌گویی و یکی‌دانی

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۵۸

بازرهان جمله اسیران جفا را جز من
تا به جفا هم نکنی در جز بنده نظری

هم به وفا با تو خوشم، هم به جفا با تو خوشم
نی به وفا، نی به جفا، بی‌تو مبادم سفری

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۵۶۹

نالَم و ترسم که او باور کند
وز گَرَم (۸۳) آن جُور (۸۴) را کمتر کند

(۸۳) گَرَم: بخشش

(۸۴) جُور: جفا و ستم

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۱۸

حیلَه کرد انسان و حیلَه‌اش دام بود
آنکه جان پنداشت، خون‌آشام بود

در بِبَست و دشمن اندر خانه بود
حیلَه فرعون، زین افسانه بود

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۵۱۷

کافیَم، بدْهَم تو را من جمله خیر
بی سبب، بی واسطه یاری غیر

کافیَم بی نان تو را سیری دهم
بی سپاه و لشکرت میری دهم

بی بهارت نرگس و نسرين دهم
بی کتاب و اوستا تلقین دهم

کافیَم بی داروت درمان کنم
گور را و چاه را میدان کنم

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۹۸

بی تو نمازِ ما چو روا نیست، سود چیست؟
آن‌گه روا شود که تو حاجت روا کنی

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۹۰۰

از ترازو کم کنی، من کم کنم
تا تو با من روشنی، من روشنم

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۰۱

بهر این آوردمان یزدان برون
ما خَلَقْتُ الْإِنْسَ إِلَّا لِيَعْبُدُونِ

حضرت حق ما را بدین جهت آفرید که او را عبادت کنیم. چه نان که در قرآن کریم فرموده است: (جَنِّانَ وَ) آدمیان را نیافریدم جز آن که مرا پرستش کنند.

قرآن کریم، سوره ذاریات (۵۱)، آیه ۵۶

«وَمَا خَلَقْتُ الْجِنَّ وَالْإِنْسَ إِلَّا لِيَعْبُدُونِ.»

«جن و انس را جز برای پرستش خود نیافریده‌ام.»

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۶۹

پنج وقت آمد نماز و رهنمون
عاشقان را فی صَلَاةٍ دَائِمُونَ

قرآن کریم، سورۃ معارج (۷۰)، آیه ۲۳

«الَّذِينَ هُمْ عَلَى صَلَاتِهِمْ دَائِمُونَ.»

«آنان که به نماز مداومت می‌ورزند.»

نه به پنج، آرام گیرد آن خُمار
که در آن سرهاست نی پانصد هزار

نیست زُرْغِبًّا وظیفهٔ (۸۵) عاشقان
سخت مُستسقیست (۸۶) جانِ صادقان

نیست زُرْغِبًّا وظیفهٔ ماهیان
زآنکه بی دریا ندارند اُنسِ جان

حدیث

«يَا أَبَا هُرَيْرَةَ زُرْغَبًا تَزْدَدُ حُبًّا»

«ای ابوهریره (دوستانت) را یک روز در میان
(گاه‌گاه) دیدار کن تا علاقه‌ات نسبت به ایشان
افزایش یابد».

(۸۵) وظیفه: مستمری، حقوق

(۸۶) مُستسقی

کسی که بیماری استسقا (تشنگی بسیار زیاد) دارد

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۷۹

در دلِ معشوق، جمله عاشق است
در دلِ عَذْرَا همیشه وامِق (۸۷) است

در دلِ عاشق بجز معشوق نیست
در میانشان فارق^(۸۸) و فاروق^(۸۹) نیست

بر یکی اُشتر بُود این دو دَرا^(۹۰)
پس چه زُرغِبَّا بگنجد این دو را؟

هیچکس با خویش زُرغِبَّا نمود؟
هیچکس با خود به نوبت یار بود؟

آن یِکِّی^(۹۱) نه که عقلش فهم کرد
فهم این موقوف شد بر مرگِ مرد

ور به عقل، ادراکِ این ممکن بُدی
قهرِ نفس از بهرِ چه واجب شدی؟

با چنان رحمت که دارد شاهِ هُش
بی‌ضرورت، چون بگوید: نَفْسِ کُش؟

(۸۷) وَاِمِقْ وَ عَذْرَا: نام حکایتی عاشقانه است.

(۸۸) فَارِق: فرق گذارنده، جداکننده

(۸۹) فَارُوق: بسیار فرق گذارنده، بسیار جداکننده

(۹۰) دَرَا: زنگ، جَرَس

(۹۱) یَکِیّی: واحد بودن، یگانگی

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۲۷۷

چون شکست آن کشتی او بی‌مُراد
در کنارِ رحمتِ دریا فتاد

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۹۸

ظالم جفا کند، ز تو ترساندش اسیر
حق با تو آن کند که تو در حقِّ ما کنی

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۰۶

ای دلالت گنده‌تر پیشِ لَبیب^(۹۲)
در حقیقت از دلیلِ آن طبیب

چون دلالت نیست جز این، ای پسر
گوه می‌خور، در گُمیزی^(۹۳) می‌نگر

ای دلیلِ تو مثالِ آن عصا
در گفت، دَلَّ عَلَى عَيْبِ الْعَمَى

«ای کسی که دلیل در دست تو مانند عصایی در دست
کور است. همان‌طور که عصا دلالت بر کوری فرد می‌کند،
توسّل به عصای استدلال نیز دلیل بر کوردلی توست.»

غُلُّ و طاق و طُرُنِب^(۹۴) و گیر و دار
که نمی‌بینم، مرا معذور دار

(۹۲) لَبِيب: خردمند

(۹۳) كُمِيز: ادرار

(۹۴) طاق و طُرُنْب: سر و صدا

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۹۸

چون تو کنی جفا، ز که ترساندت کسی؟
جز آنکه سر نهد به هر آنچ اقتضا کنی

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۰۰

هر حدیثِ طَبْع را تو پرورش‌هایی بِدَش
شرح و تَأْوِلی (۹۵) بکن، وادان (۹۶) که این بی‌حائِل (۹۷)
است

(۹۵) تَأْوِیل: بازگردانیدن، تفسیر کردن

(۹۶) وادانستن: بازدانستن، بازشناختن، تشخیص دادن

(۹۷) بی‌حائِل: بدون مانع، بدون حجاب

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۱۳

یار در آخرزمان کرد طَرَب‌سازی
باطنِ او جدِّ جدِّ، ظاهرِ او بازی

جملهٔ عشاق را یار بدینِ علم گُشت
تا نکند هان و هان، جهلِ تو طنّازی

در حرکت باش از آنک، آبِ روانِ نَفْسُرد (۹۸)
کز حرکت یافت عشقِ سِرِّ سراندازی

(۹۸) فِسرْدن: یخ بستن، منجمد شدن

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۵۵۲

دیده‌ای باید، سَبَبِ سوراخ‌گُن (۹۹)
تا حُجُب (۱۰۰) را بَرکَنَد از بیخ و بُن

تا مَسَبِّ بیند اندر لامکان
هرزه داند جهد و اَکساب (۱۰۱) و دکان

(۹۹) سَبَبِ سوراخ‌گُن: سوراخ‌کننده سبب

(۱۰۰) حُجُب: پرده‌ها

(۱۰۱) اَکساب: کسب‌ها

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۶۴

ز آن عَوَانِ (۱۰۲) مقتضی (۱۰۳) که شهوت است
دل اسیرِ حرص و آز (۱۰۴) و آفت است

زَانِ عَوَانِ سِرِّ شَدِی دزد و تَبَاه
تا عَوَانان را به قَهْرِ توست راه

(۱۰۲) عَوَان: مأمور

(۱۰۳) مُقْتَضَى: خواهشگر

(۱۰۴) آذ: طمع

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۳۳

مَحْرَمِ آن آه، کمیاب است بس
شب رُو و، پنهان روی (۱۰۵) کُن چون عَسَس (۱۰۶)

(۱۰۵) پنهان روی کردن: اعتقاد خود را پنهان کردن

(۱۰۶) عَسَس: داروغه، شبگرد، کسی که شبها در محلهها می‌گردد و از منازل و اماکن مراقبت می‌کند.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۸۶۸

احمقست و مردهٔ ما و منی
کز غمِ فرعش، فراغِ اصل، نی

مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۲۹۳۵

بستی تو هستِ ما را، بر نیستیِ مطلق
بستی مرادِ ما را بر شرطِ بی‌مرادی

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۴۸۰

تا کنون کردی چنین، اکنون مکن
تیره کردی آب را، افزون مکن

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۴۲

جبر، باشد پَرّ و بالِ کاملان
جبر، هم زندان و بندِ کاهلان

همچو آبِ نیل دان این جبر را
آب، مؤمن را و، خون مر گُبر^(۱۰۷) را

بال، بازان را سوی سلطان بُرد
بال، زاغان را به گورستان بُرد

بازگرد اکنون تو در شرحِ عدم
که چو پازهرست و، پنداریش سَم

همچو هندوبچه هین ای خواجه‌تاش^(۱۰۸)
رُو، ز محمودِ عدم ترسان مباش

از وجودی ترس کاکنون در وی‌ای
آن خیالت لا شئی و تو لا شئی‌ای

لاشیی بر لاشیی عاشق شده‌ست
هیچ نی مر هیچ نی را ره زده‌ست

چون بُرون شد این خیالات از میان
گشت نامعقولِ تو بر تو عیان

(۱۰۷) گُبر: کافر

(۱۰۸) خواجه‌تاش: دو غلامی که یک صاحب داشته باشند.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹۲۱

گفت موسی را به وحی دل خدا
کای گزیده دوست می‌دارم تو را

گفت: چه خصلت بُود ای ذوالکَرَم (۱۰۹)
موجب آن؟ تا من آن افزون کنم

گفت: چون طفلی به پیش والدِه (۱۱۰)
وقت قهرش دست هم در وی زده

خود نداند که جز او دِیَّار (۱۱۱) هست
هم ازو مخمور، هم از اوست مست

مادرش گر سیلی بر وی زند
هم به مادر آید و بر وی تَنَد (۱۱۲)

از کسی یاری نخواهد غیر او
اوست جمله شرّ او و خیر او

(۱۰۹) ذوالکَرَم: صاحب کرم و بخشش، منظور خداوند

(۱۱۰) والدِه: مادر

(۱۱۱) دِیَّار: کس، کسی

(۱۱۲) تنیدن: دست به کاری زدن

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۹۸

خاموش، کم فروش تو دُرِّ یتیم را
آن کش بها نباشد، چوَنش بها کنی؟

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۱۱

صبح نزدیک است، خامُش، کم خروش
من همی کوشم پیِ تو، تو مَکوش

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۷۶۳

مرگ را تو زندگی پنداشتی
تخم را در شوره‌خاکی کاشتی

عقلِ کاذب هست خود معکوس‌بین
زندگی را مرگ بیند ای غَیبن (۱۱۳)

ای خدا بنمای تو هر چیز را
آنچنانکه هست در خُدعه‌سرا (۱۱۴)

(۱۱۳) غَیبن: آدم سست‌رأی

(۱۱۴) خُدعه‌سرا: نیرنگ‌خانه، کنایه از دنیا

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۸۵۵

«بقیہ حکایتِ نابینا و مُصَحَفُ»

مردِ مهمان صبر کرد و ناگهان
کشف گشتش حالِ مشکل در زمان

نیم‌شب آوازِ قرآن را شنید
جست از خواب، آن عجایب را بدید

که ز مُصَحَف (۱۱۵) کور می‌خواندی درست
گشت بی‌صبر و، ازو آن حالِ جُست

گفت: آیا ای عجب با چشمِ کور
چون همی خوانی، همی بینی سطور؟

آنچه می‌خوانی، بر آن افتاده‌ای
دست را بر حرفِ آن بنهاده‌ای

إِصْبَعَتْ (۱۱۶) در سَیْر، پیدا می‌کند
که نظر بر حرف داری مُسْتَنَد (۱۱۷)

گفت: ای گشته ز جهلِ تن جُدا
این عجب می‌داری از صُنْعِ خدا؟

من ز حق در خواستم کای مُسْتَعَانَ (۱۱۸)
بر قرائت من حریصم همچو جان

نیستم حافظ، مرا نوری بده
در دو دیده وقتِ خواندن، بی‌گره (۱۱۹)

بازده دو دیده‌ام را آن زمان
که بگیرم مُصْحَف و خوانم عِیَان (۱۲۰)

آمد از حضرت ندا کای مردِ کار^(۱۲۱)
ای به هر رنجی به ما امیدوار

حُسْنِ ظَنِّ است و، امیدی خوش تو را
که تو را گوید به هر دم برتر آ

هر زمان که قصدِ خواندن باشدت
یا ز مُصحفها قِرائتِ بایدت

من در آن دم وادهم چشمِ تو را
تا فروخوانی، مُعَظَمِ جوهرِ

همچنان کرد و هر آنگاهی که من
واگشایم مُصْحَفِ اندر خواندن

آن خبیری^(۱۲۲) که نشد غافل ز کار
آن گرامی پادشاه، و کردگار

بازبخشد بینشم آن شاهِ فرد
در زمان، همچون چراغِ شب‌نورد

زین سبب، نبُود ولی را اعتراض
هرچه بستاند، فرستد اِعتیاض (۱۲۳)

گر بسوزد باغت، انگورت دهد
در میانِ ماتمی، سورت (۱۲۴) دهد

آن شلِ بی‌دست را دستی دهد
کانِ غم‌ها را دلِ مستی دهد

لَا نُسَلِّمُ (۱۲۵) و اعتراض، از ما برفت
چون عوض می‌آید از مفقود، زَفْتُ (۱۲۶)

چونکه بی‌آتش مرا گرمی رسد
راضیم گر آتشش ما را کُشد

بی چراغی چون دهد او روشنی گر چراغت شد، چه افغان می‌کنی؟

(۱۱۵) مُصَحَف: قرآن

(۱۱۶) اِصْبَع: انگشت، جمع آن: أَصَابِع.

(۱۱۷) مُسْتَنْد: تکیه داده شده.

(۱۱۸) مُسْتَعَان: یاری خواسته شده، یعنی کسی که از او استعانت کنند و یاری خواهند.

(۱۱۹) بی‌گرِه: بدونِ اشکال

(۱۲۰) عِیان: آشکارا

(۱۲۱) مُرد کار: آن که کارها را به وجه احسن انجام دهد، ماهر، استاد، لایق، مرد کار الهی.

(۱۲۲) خَبیر: آگاه، دانا

(۱۲۳) اِعتِیاض: عوض گرفتن.

(۱۲۴) سور: جشن، عروسی، ضیافت، مهمانی.

(۱۲۵) لَا نُسَلِّم: تسلیم نمی‌شویم.

(۱۲۶) زَفَت: ستبر، عظیم

مجموع لغات:

- (۱) دَغَا: مکر، فریب
- (۲) صَنَم: بت، دلبَر، معشوق؛ صَنَمَا: ای معشوق
- (۳) آنچ: مخفّف آنچه
- (۴) اقتضا: درخور و مناسب بودن، ضرورت، لزوم.
- (۵) دُرّ یتیم: کنایه از مرواریدِ بزرگ است که یک دانه تنها در صدف باشد. مرواریدِ بی‌همتا. مرواریدِ بی‌نظیر.
- (۶) قلاووز: پیش‌آهنگ، پیشرو لشکر
- (۷) موبه‌مو: در کمال دقت، دقیقاً
- (۸) رایضی: رام کردنِ اسبِ سرکش، در اینجا یعنی دارای اثر تربیتی.
- (۹) اَبْتَر: ناقص و به دردناخور
- (۱۰) وافی: بسنده، کافی، وفاکننده به عهد
- (۱۱) غَرَر: جمع غِرّه به معنی غفلت و بی‌خبری و غرور
- (۱۲) عَوَان: مأمور
- (۱۳) مُقْتَضی: خواهش‌گر
- (۱۴) اَز: طمع
- (۱۵) حَجام: مخفّف حَجام به معنی حَجامت‌کننده
- (۱۶) مُشْفِق: مهربان

(۱۷) نیم‌جان: جان انسانی که بر اثر مجاهدت و تربیت درست به نور معرفت روشن نگشته و به مراتب کمال نرسیده است.

(۱۸) والدہ: مادر

(۱۹) عیوق: نام ستاره‌ای نورانی در صورت فلکی ارا به‌ران در امتداد کهکشان راه شیری، نماد فاصله و دوری

(۲۰) مَنظَر: جای نگریستن و نظر انداختن

(۲۱) دَنی: فرومایه، پست

(۲۲) قَبْضِ اَعْمی: گرفتن کور

(۲۳) قَبْض: گرفتگی، دلتنگی و رنج

(۲۴) بُن: ریشه

(۲۵) اصحاب: یاران

(۲۶) سِبَلَت: موی پشت لب، سبیل

(۲۷) نَوی: تازگی و نشاط

(۲۸) ظَفَر: پیروزی

(۲۹) مُفْتَقَد: گم کرده شده

(۳۰) کُفْتَه: مخفّف کوفته به معنی کوبیده‌شده

(۳۱) روبی: بروبی، جارو کنی

(۳۲) رُفْتَه: روبیده شده

(۳۳) صواب: درستی

- (۳۴) بیست: مخفّف پَایست، توقّف کن.
- (۳۵) کاسِد: بی‌رونق، بی‌آب و تاب
- (۳۶) دَلَق: خرّقه، لباس کهنه
- (۳۷) نسیان: فراموشی
- (۳۸) لَابُد: بدونِ چاره
- (۳۹) تَهاوُن: سستی، سهل‌انگاری
- (۴۰) پُشت‌دار: پشتیبان، حامی
- (۴۱) زَلَّت: لغزش
- (۴۲) مُحال: ناممکن و ناشدنی
- (۴۳) عُقْبَى: آخرت، قیامت
- (۴۴) مَکر: تدبیر
- (۴۵) بارِد: سرد، خنک و ناخوشایند، نابجا
- (۴۶) وارِد: جایز و روا، بجا
- (۴۷) حفره: گودال، مَغاک
- (۴۸) قماش: رخت، متاع و اسباب خانه
- (۴۹) میزان: ترازو
- (۵۰) زَفَت: درشت و فربه، در اینجا کنایه از پیش رفتن و درست شدنِ کارها.
- (۵۱) غَبین: آدمِ سست‌رأی
- (۵۲) خُدعه‌سرا: نیرنگ‌خانه، کنایه از دنیا

- (۵۳) قَوَّادَه: پا انداز، کسی که زنان و مردان را برای هم‌آغوشی به هم برساند.
- (۵۴) عَوَان: مأمور حکومتی
- (۵۵) بیگار: کار بی‌مزد
- (۵۶) بیستی: بایستی
- (۵۷) اَوْحَد: یگانه، یکتا
- (۵۸) طاق و طُرُنْب: شکوه و جلال ظاهری
- (۵۹) قَلاووز: پیشاهنگ، راهنما
- (۶۰) طاق و طُرُنْب: سر و صدا
- (۶۱) اِتَّقُوا: بترسید، تقوا پیشه کنید.
- (۶۲) زینهار: بر حذر باش، کلمه تنبیه
- (۶۳) در قصدِ سَر است: آهنگ آسیب‌زدن به جان و روان را دارد.
- (۶۴) رَشک: در اینجا یعنی غیرت
- (۶۵) وَحَل: گل و لای که چهارپا در آن بماند.
- (۶۶) تَأْوِيل: در اینجا یعنی توجیه کردن موضوعی
- (۶۷) مُضْطَر: بیچاره، درمانده
- (۶۸) کاغْ کاغ: بانگ کلاغ؛ قارقار
- (۶۹) عُمْر خواه: عُمْر خواهنده
- (۷۰) فرد: یگانه، بی‌همتا، بی‌نظیر
- (۷۱) تُبْنَا: توبه کردیم.

- (۷۲) رَوْبَه‌شانگی: مجازاً حيله و تزوير
- (۷۳) مَهْل: مهلت دادن، درنگ و آهستگی
- (۷۴) قُرْب: نزديک شدن، نزديکی
- (۷۵) سِرگین: فضله چارپایان، مدفوع
- (۷۶) وارهان: آزاد کن؛ رها کن
- (۷۷) مُنقاد: مطیع، فرمان‌بردار
- (۷۸) صُلب: استخوان‌های پشت، کنایه از جنس چیزی بودن
- (۷۹) بزد تیغ: مجازاً خورشید طلوع کرد.
- (۸۰) سَفیه: نادان
- (۸۲) تیه: بیابان
- (۸۳) سَلاسیل: زنجیرها، جمع سلسله
- (۸۳) کَرَم: بخشش
- (۸۴) جُور: جفا و ستم
- (۸۵) وظیفه: مستمری، حقوق
- (۸۶) مُستسقی: کسی که بیماری استسقا
- (تشنگی بسیار زیاد) دارد.
- (۸۷) وَاِمَق و عَذْرَا: نام حکایتی عاشقانه است.
- (۸۸) فارق: فرق گذارنده، جداکننده
- (۸۹) فاروق: بسیار فرق گذارنده، بسیار جداکننده
- (۹۰) دَرَا: زنگ، جَرَس

- (۹۱) یَکَّی: واحد بودن، یگانگی
- (۹۲) لَبِیب: خردمند
- (۹۳) کُمِیز: ادرار
- (۹۴) طاق و طُرُنْب: سر و صدا
- (۹۵) تَأْوِيل: بازگردانیدن، تفسیر کردن
- (۹۶) وادانستن: بازدانستن، بازشناختن، تشخیص دادن
- (۹۷) بی‌حائِل: بدون مانع، بدون حجاب
- (۹۸) فِسرْدن: یخ بستن، منجمد شدن
- (۹۹) سبب‌سوراخ‌گُن: سوراخ‌کننده سبب
- (۱۰۰) حُجُب: پرده‌ها
- (۱۰۱) اَکْساب: کسب‌ها
- (۱۰۲) عَوان: مأمور
- (۱۰۳) مُقْتَضی: خواهش‌گر
- (۱۰۴) آَز: طمع
- (۱۰۵) پنهان‌رَوی کردن: اعتقادِ خود را پنهان کردن
- (۱۰۶) عَسَس: داروغه، شب‌گرد، کسی که شب‌ها در محله‌ها می‌گردد و از منازل و اماکن مراقبت می‌کند.
- (۱۰۷) گَبْر: کافر
- (۱۰۸) خواجه‌تاش: دو غلامی که یک صاحب داشته باشند.
- (۱۰۹) ذوالکَرَم: صاحب کرم و بخشش، منظور خداوند

- (۱۱۰) وَالِدَه: مادر
- (۱۱۱) دِيَّار: کس، کسی
- (۱۱۲) تَنِيْدِن: دست به کاری زدن
- (۱۱۳) غَبِيْن: آدم سست‌رأی
- (۱۱۴) خُدعه‌سرا: نیرنگ‌خانه، کنایه از دنیا
- (۱۱۵) مُصْحَف: قرآن
- (۱۱۶) اِصْبَع: انگشت، جمع آن: أَصَابِع.
- (۱۱۷) مُسْتَنَد: تکیه داده شده.
- (۱۱۸) مُسْتَعَان: یاری خواسته شده، یعنی کسی که از او استعانت کنند و یاری خواهند.
- (۱۱۹) بی‌گره: بدون اشکال
- (۱۲۰) عِيَان: آشکارا
- (۱۲۱) مرد کار: آن که کارها را به وجه احسن انجام دهد، ماهر، استاد، لایق، مرد کار الهی.
- (۱۲۲) خَبِير: آگاه، دانا
- (۱۲۳) اِعْتِيَاض: عوض گرفتن.
- (۱۲۴) سور: جشن، عروسی، ضیافت، مهمانی.
- (۱۲۵) لَا نُسَلِّم: تسلیم نمی‌شویم.
- (۱۲۶) زَفَت: ستبر، عظیم

